



*the Enchant of the
Left hand*

من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم
بزرگ شدیم، با هم گریه‌ایم، و با هم خندیدیم! هر دو مون
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظ از این خانواده، از
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant
of the
Left Hand*

MAHYA_D

season four:
Suspicious Teacher



«اما»

- او...

با لذت سوپم رو چشیدم و از این که طعمش هم به اندازه
بوش فوبه اطمینان حاصل کردم. یک ساعتی بود که اینجا، تو
آشپزفونه آلادمی مشغول بودم. آخرش قرار بر این شد که
کتاب رو بیفیل بشیم و فکر حال معدمون رو بکنیم چون
همبرگرهای رز هم ته کشیده بودن. هرچند رز هیچ کاری جز
تماشای من و کنجکاوای کردن نکرده بود و منم ناراحت نبودم
و با حوصله سعی می کردم یکم آشپزی یادش بدم!
دستم رو با دستمال پوشوندم و سوپ رو با رضایت از
روی اجاق بلند کردم و روی میز چوبی گذاشتم. این اجاق
عجیب بود، انگار جادو خیلی روی امکانات این شهر تاثیر
می داشت؛ ولی چرا جادو وقتی می تونست این همه تاثیر
مثبت تو دنیا بذاره، جادوگرا توی یه شهر پنهان از جامعه
زندگی می کردن؟ البته، این تنها بخش عجیب اینجا نبود.

لواستریهای کریستالی اینجا آروم آروم با تاریک شدن هوا روشن و روشن تر می‌شوند. البته من تو این مدت تونسته بودم دلیلش رو بفهمم. خیلی مشتاق بودم تا نتیجه بگیرم رو با رز درمیون بذارم.

تا لب باز کردم که چیزی بگم رز که به صدلی تاشو که خودش آورده بود تکیه داده بود از جا بلند شد و گفت:
- خیلی زیاد پفتی!

و به دیگ بزرگ روی میز نگاه کردم و خندم گرفت.
- الان فهمیدی؟

دست به سینه لب و لویچه‌ش رو جمع کرد. با نگاهی که داشت بهم می‌گفت «چی ازم انتظار داشتی؟» جواب داد:
- م...من فکر نمی‌کردم کل دیگ پر باشه!
دوباره خندیدم.

- کمتر از این هم دلم نمی‌اومد بپزم!
حقیقتاً خودم هم به این فکر نمی‌کردم چقدر درست کردم.

تو این ده سال، کسی که آشپزی می‌کرد من بودم و برای کل روز یه وعده زیاد غذا می‌پختم و برای شام و نهار گرم می‌کردم، چون گرم تمرین بودم اینبوری وقت بیشتری می‌رسوندم. ولی خب دیگه باید دست از این عادت بردارم. با فکری به ذهنم رسید دست چپم رو بالا آوردم و بشکنی زدم.

- یا دست پتمو یه امتحانی بکن!
پهرش رنگ تعجب گرفت:

- واسه چی؟

- یا بنور بینم خوب شده یا نه!

هرچند خودم ازش راضی بودم، ولی بهتر بود بحث رو به جایی که می‌خوام هدایت می‌کردم.

- آم... .

قاشقی که تو سوپ کرده بود رو بالا آورد و با احتیاط تو دهنش گذاشت. با لحن شگفت‌زدش بهم گفت:

- عالیہ! چہوری انقدر خوب بلدی؟
- دستم رو، روی چونم گذاشتم و گفتم:
- ہوم... نظرت چہ با بقیہ تقسیمش کنیم تا ہر نرہ؟
پاتوق دخترانہ از پلہای فیروزہای راہ دارہ.
لبوجانہ جواب داد:

- بد نیست. ولی اول باید خودم بفورم!
- عہ... فکر کردی میذارم قسم دربری شکمو؟
خودشو لوس کرد:
- من شکموام؟

لپشو کشیدم و با لبند عمیقہ جواشو دارم:
- آگہ حواسم بہت نباشہ کہ انگار ہستی!
افم سافتگی ای رو صورت زیباش نشست و روشو
برگردوند. عجیب خوشکل بود. صورتش ناز، جثہ ظریف و
قدش کوتاہ بود.

موہای موج قہوہای و بفصوص پشمای یاسی ای کہ
داشت زیبایی صورتش رو بیشتر می کرد.

لبند رو لب‌هام عمیق تر شد و مشغول پر کردن ظروف
درب‌دار از سوپ شدم. واقعا جالبه که حدود ده_دوازده
ظرف شد!

با دستم موهای صافم که به شونه‌هام رسیده بود، رو پشت
گوشم هل دادم و ظرف‌ها رو برداشتم و تو کوله خالیم به
راحتی جا کردم.

همراه رز سمت در زرد رفتم و بازش کردم. کوله‌م رو تو
دستم جابه‌جا کردم و فانوس رز که نور زیادی هم رو ازش
گرفتم. با اینکه رو به خاموشی بود، ولی با فکری که از سرم
گذشت، راه حلی برای روشن کردنش پیدا کردم. این هم
مثل چراغ‌های آشپزفونه بود...

- رز؟ میتونی تقویتش کنی؟

- چ...چی؟

ادامه دارم؛

- سعی کن مانای توش رو تقویت کنی.

دست و پاشو گم کرده بود و با گویی فقط تونست پیرسه:

- پهوری؟

بشکنی زدم:

- مثل کریستال های مانا، روی فانوس تمرکز کن.

- مگه اینا هم مکنده مانا دارن؟

- نه، مکنده مانا مخصوص اون کریستال هاست، ولی جادو

می تونه هر چیز رو تقویت کنه. می تونی با مانا

شعله ش رو تقویت کنی.

فانوس رو جلو بردم و دستم رو روی شیشه ش کشیدم و

ادامه دادم:

- مانا مثل دم و بازدم در جریان و یه جا ثابت نمی مونه؛

ولی شیشه دور فانوس باعث میشه که نتونه خارج بشه!

پشماش رنگ تعجب گرفت.

- تو خیلی باهوشی!

لبفندی زدم.

- من از چیزایی که می‌دونم استفاده میکنم تا بیشتر بفهمم.
پشمکی زدم فانوس رو به دست رز دادم. درسته که خودم
هم میتونستم این کار رو انجام بدم، ولی اشتیاق بیشتری
داشتم که با توضیح دادن نحوه کار به رز، نتیجه‌گیری هام رو
بوش بگم.

این بار هم مثل بارهای قبل، من داشتم کشف می‌کردم و
همیشه از این کار لذت می‌بردم. یادمه یه بار کتابی خریده
بودم که در مورد خواص گیاهان بود. از اون موقع هر روز به
بنگل میرفتم و برای مثال سعی می‌کردم بیای حفظ کردن
اینکه کدوم قارچ‌ها سمی‌ان و کدوم غیر سمی، سعی
داشتم ارتباطی بین قارچ‌های سمی پیدا کنم...

رز درب فانوس رو باز کردن و پشماش رو بست. در
همون حالت انگشتاش رو به شعله نزدیک کرد...

- صبر کن رز، داری زیادی نزدیکش می‌کنی.

افمی روی پیشونیش نشست و دستش رو متوقف کرد.

فس عمیقی کشید و سعی کرد تمرکز کند. شعله بزرگ تر شد اما زود به حالت قبلی برگشت. دوباره، این دفعه بیشتر، شعله روشن شد. فوری دستش رو بیرون آورد و درش رو بست. فانوسی که نورش کافی بود رو دستم داد و پشت سر من از پله های زرد رنگ پایین اومد. از غذا فوری بیرون رفتم و تو حیاط تاریک آکادمی مشغول قدم زدن شدیم تا بالاخره به خوابگاه رسیدیم. حالا باید می رفتم به بخش زیرزمینی... همون پاتوق زیبا و صمیمی ای که منتظرش بودم!

در رو باز کردم و وارد سالن بزرگ و پر نور شدم... فوق العاده بود! دور تا دور پاتوق دفترانه رو مبلمان بود. مبل ها به رنگ مشکی با طرح های طلایی که ظاهرا طیف رنگی کل آکادمیه بودن. روی زمین فرش زردی که هم رنگ کاغذ دیواری اتاق بود پهن شده بود که مشخص بود ساده و نرمه. فیلی بزرگ و زیبا ولی درعین حال مثل اتاق

خواب صمیمی و راحت بود و ترکیب رنگیش زیبا و مجزوب
کننده بود. تا خواستم وارد بشم دقتی مانع شد:
- با کفش وارد نشین.

منظورش رو فهمیدم و کفش هام رو در آوردم و در حالی
که به دست گرفته بودم، وارد سالن شدم و با دیدن جای
کفشی بزرگ کفشام رو داخلش گذاشتم. عده زیادی اینجا
نبودن. شروع به شمارش تعداد کردم.

- ده یازده دوازده...

دوازده نفر بودن که همراه من و رز جمعا چهارده نفر بودیم.
تعداد دانش آموزای آکادمی زیاد بود ولی احتمالا بقیه
خوابیده بودن. با این حال همه نگاه ها به من و رز جلب
شد. آرام روی مبل نشستم و رز هم کنارم نشست.

- اما؟ عجیب نیست که اینجا و آشنیزفونه آکادمی، بدون نیاز
به شمع روشن می شن؟ میدونی، فیلی دلم می خواد از
زبونت بشنوم. نتیجه گیریات برام جالبه!

از این تعریفش خوشالم شدم و با اشتیاق نتیجه گیری هام
رو برایش تعریف کردم و با هر کلمه که میگفتم ذوق تو
نگاهش بیشتر و بیشتر می شد.

- به بالا سرت دقت کن، اینا کریستالین. نه الماس و
جواهر، کریستال های مانا هستن و مکنده مانا دارن. اگه
فرض رو بر این بذاریم که با استفاده از نور خورشید
می تونن مانا جذب کنن، اونا در طول روز بطور خودکار
ماناشون رو ذخیره میکنن و هرچقدر که هوا تاریک تر بشه،
مانای بیشتری آزاد می کنن... .

صدای به هم کوبیده شدن دست هایی رو شنیدم. دختری
که دست می زد نزدیکم شد. خیلیا لباس راحتی پوشیده بودن،
ولی اون لباس خاصی داشت که لباس فرم آکادمی نبود.
لبفندی که به اندازه چهره اش جذابیت داشت بوم زد.

- دختر زرنگی هستی!

لبفندی زدم و ازش تشکر کردم. اون دختر برام آشنا بود...

پیچ و تاب موهای مشکی و چشم های آبی درخشانش...
یادم اومد! اون همون دختری بود که برای اولین بار دیدم
تلپورت کرد. صداش دقیقا همونی بود که از جادوی تلپاتی
استفاده کرد و تو ذهنمون حرف رو زد!

همون دختر که بنظر می رسید هم سن من باشه، همپنان
ایستاده بود و با لبخند یه طرفه نگاهم می کرد. درحالی که با
دستش پیچ و تاب موهایش رو بازی می داد، بوم گفت:
- خودت رو معرفی نمیکنی؟

لنش آرامش خاصی داشت. نه مهربون، نه کنایه آمیز و
نه کلافه. فقط با فونسردی حرفش و زد. بهش جواب دادم:
- آ... آره. من اما پپ دست هستم.

هوفی کشید که موهایی که کنار دهنش بود کنار رفت:

- باشه باشه. من و اطرافیانم هم راست دست هستیم!
ازت خواستم خودت رو کامل معرفی کنی. نام، نام میانی و
نام خانوادگی!

این حرفش رو اعصابم فط انداخت. با لمن کوبنده ام
جوابش رو دادم:

- گفتم که، اما چپ دست! و تو هم حق نداری نام
فانوادگیم رو مسفره کنی!

رز هم ازم طرفداری کرده:

- امروز همگی شنیدین که تو صف خودش رو معرفی کرد!

- باشه باشه، فعلا فرض رو بر این می‌ذاریم که درست

میگین. خب... میفواستم بگم که دفتر باهوشی هستی. اما

پیزهای زیادی مونده که یاد بگیري.

لغزش همچنان مرموز و خاص بود. درخشش الماسین آبی

چشماش، باعث می‌شد حس کنم کنار بازجویی هستم که

مجبورم بهش جواب بدم.

- ممنون، اما ممنون میشم که بگی دقیقا فکر میکنی مشکل

از توضیح دادنم بود یا نتیجه گیریم؟

انگشتاش عدد سه رو به خود گرفت:

- گزینه سه، هر دوش!

این رو در حالی گفت که پشتش رو به من کرده بود و سرش به طرف من متمایل بود و باعث شده بود موهایش بیشتر روی پشماش بریزه. نافود آگاه دستمو روی موهام کشیدم. موهای من خیلی ساده تر بودن، رنگشون بور بود و کوتاه تا شونه هام؛ در حالی که موهای پرکلاغی موج بلند اون که خیلی پر پشت تر از مال من بود، تا انتهای کمر پیش رفته بود.

الآن وقت فکر کردن به این چیزا نبود، من نمی خواستم اون حس برتری نسبت به من داشته باشه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ادامه بده.

پشماش رو بست و در حالی که دست به سینه ایستاده بود، نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- کریستال های مانا، وقتی ظرفیتشون پر بشه، مثل لیوان

پیر شده‌ای می‌مونن که وقتی بیشتر از ظرفیتشون پر بشه،
آب ازشون سرازیر می‌شه باعث خیس شدن خود لیوان
می‌شه. هرچقدر خود کریستال بزرگ تر باشه، ظرفیتش هم
بیشتره.

لبند یک طرفه ای روی لبش نقش بست.

- آگه ظرفیت کریستال بقدری باشه که کل روز بتونه انرژی
جذب کنه، کل شب هم آزاد می‌کنه درسته؟ تو باید موقع
آزمون گرفتن مجوز ورود به شهر، اینا رو متوجه می‌شدی!
اون گویی که دستت بود اونقدری کوچیک بود که فوری از
انرژی جادوویت پر بشه و بازتابش کنه!

درسته، حالا میفهمم چه اشتباهی کردم! من فکر میکردم که
کریستال مانای خودش رو رو از انرژی خورشید می‌گیره، اما
الان همه چیز برام منطقی تر شده بود.

- پس یعنی در طول روز انرژی کریستال پر میشه، و در
طول شب نمی‌تونن انرژی بیشتری جذب کنن و مانای

اضافه رو بازتاب می‌کنن.

اما...هنوز مسئله ای باقی مونده بود. لبند پیروزمندانه ای

زدم و انگشت اشاره‌م رو به علامت یک نشون دادم؛

- ممنون. فکر میکنم حالا که معادلاتم رو اصلاح کردی، اما

فکر می‌کنم یه جای کار رو اشتباه کردی!

من همین بودم، دقتر باهوشی که کم نمی‌آورد. درست

برعکس بپاییم که خودم رو دست کم میگرفتم، حالا

می‌فواستم دیگه نذارم کسی مثل اون روزها من رو تمسخر

کنه. حس می‌کنم اون دقتر می‌فواست بوم نشون بده که

چطوری بوم چیره شده. من نمی‌بازم!

- خب ادامه بده.

پشماش حالت اشتیاق و مبارزه طلبی گرفته بود و من تو

دلم احساس غرور پیدا کرده بودم که تونستم یه ایراد بین

اون حرف هاش پیدا کنم!

- آه ظرفیتشون تو شب پره پس طبیعتا دیگه توی روز هم

ظرفیتشون پر میمونه نه؟ پس توی روز هم باید روشن
باشن؟

افمی روی صورتش نشست.

- فقط تا همینجایی که توضیح دادم کافیه. بهتره تو
آموزشات ازشون سر دربیاری. هنوز چیزایی هست که
سوادت هم نمی‌رسه بهت توضیح بدم!
بعد سمت در رفت و بازش کرد. کفش هاش رو پاش کرد
و در رو باز کرد و در همون حالت، سرش رو به سمت
متمایل کرد.

- راستی این رو بفاطر بسپر، اسم من ژاکلین می‌نایته، اما
چپ دست!

و خارج شد و در رو بست... .

فقط همین لازم بود برای بیرون اومدن از این شوک، که
رز آروم دستش رو روی شونه‌ام بذاره و اسمم رو صدا
بزنه. تا به خودم اومدم، به سمتش درحالی که روی مبل
نشسته بود رفتم و کنارش نشستم.

- اشکالی نداره اما. اوه راستی تو نمی‌خواستی از سوپت
بوم بدی؟

و لبند عمیقی به صورت‌م پاشید که باعث شد از اون حال
فارج بشم. از روی مبل بلند شدم و ظرف های سر بسته
رو از کوله ام فارج کردم. برای همه تعارف کردم و اونا
هم قبول کردن. البته اول از همه مجبور شدم اصرار های
رز رو جواب بدم و ظاهرا بیشتر از همه از خوردنش لذت
می‌برد.

به دو نفر آخر رسیدم و دستم رو سمتشون دراز کردم که
یکیشون با افع گفت:

- گرسنم نیست! خوری از اینجا برو کنار!

این دختر رو یادم بود. همونی بود که عصر توی صف فامیلم
و اینکه نام میانی نداشته‌م رو نگفته بودم رو مسافره کرده
بود. بغل دستیش که ظاهرا دوستش بود آروم بهش گفت:
- آرامشت حفظ کن آتلیا!

از کنارشون رد شدم که با شنیدن صدای همون دختر که
اسمش آتلیا بود، سر جام متوقف شدم:

- سالی! من نمی‌تونم غذای اون رعیت بردفت رو بفورم!
شنیدی که بچه‌های پرو، شگاهی نام میانی ندارن؟ عتما
صاحب پرو، شگاه چون بر خلاف بقیه‌شون چپ دست بوده
همینبوری این فامیل رو، روش گذاشته!

فشم رو تو بند بند وجودم حس کردم. اون هویت و خانواده
من رو به تمسخر گرفته بود!

سرم رو چرخوندم و به صورتش که هیچ آثاری از پشیمونی
تو حرفش دیده نمی‌شد با نفرت پشتم دوختم که لظه‌ای
اعتماد به نفس نگاهش، رنگ بافت و شونه هاش لرزید.

ولی فقط نگاهش رو از نگاهم دزدید و حالت به توجهی گرفت. انگار که از نگاه من وحشت کرده باشه. دختر کناریش که اسمش سالی بود گفت:

- لطفا فواهرم رو ببخشید. اون هنوز کوچک و خامه. ما قبلا شام خوردیم پس نیازی به غذای شما نداریم.

به گفتن هرطور مایلید اکتفا کردم و در اون هین تمام سعیم کردم از دادن جوابی دندون شکن به آتلیا خود داری کنم.

اگه می‌گفتم مادرم رو در یگی از دست دادم احتمالا می‌گفت «لابد پدرش خود صاحب پرورشگاه بوده!» یا همپین چیزی!

شب که سرم به بالش تکیه دادم، تنها یه جمله تو سرم بود:

- فقط تا همینجایی که توضیح دادم کافیه. بهتره تو

آموزشات از شون سر دربیاری. هنوز چیزایی هست که

سوادت هم نمی‌رسه بهت توضیح بدم!

یعنی اون کی بود که اینا رو می‌گفت؟ ظاهرش که نشون

می‌داد همسین و سال من باشه! بیخیال این فکر ها شدم و
با فکر این که فردا اول روز آموزشاته، تونستم وارد دنیای
عمیق رویا بشم...



ساعت هفت صبح بود. اولین روز تدریس شروع شده بود و من بقیه اعضا با لباس فرم داخل حیاط آکادمی پراکنده بودیم. حیاط آکادمی باغ نبود. یه فضای خاکی باز بود و حتی بر خلاف بقیه خیابونا سنگ فرش نشده بود. احتمالا، دلیلش فسارت‌هایی بود که جادو می‌تونست وارد کنه. شخصی که از جادوی آتیش استفاده کنه، می‌تونه کلی دار و درخت رو به آتیش بکشه. یا با جادوی آب میشه کل خاک زمین رو شست یه باغ زیبا رو تبدیل به یه زمین گل آلود کرد. اگه زمین رو سنگ فرش می‌کردن هم حتی امکان جادو‌هایی مثل خاک افزاری یا گیاه افزاری محدود می‌شد.

البته من فقط تو کتاب‌های فانتزی بعضی چیزا رو خونده بودم، چون هنوز با جادو تو دنیای واقعی آشنا نشده بودم. جادو چیزی بود که مردم دنیا، به خصوص مردم بریتانیا که به پیشرفت علم باور داشتن، کاملا غیر منطقی حسابش می‌کردن؛ اما با این وجود تو داستان‌ها پرترفرار بود.

نفس عمیقی کشیدم و هوای فنک پاییزی رو به ریه هام دعوت کردم. اون لحظه هیچ چیزی رو بیشتر از شمشیرم نمی خواستم. تو این هوای خوب صبح، تمرین و ورزش کردن جزو عاداتم بود. چند روزی می شد که تمرین نکرده بودم و حس می کردم به اندازه کافی سر حال نیستم. آرمین بغل دست من بود و بی هیچ حرفی به زمین نگاه می کرد. همش یه روز بود که از هم جدا شده بودیم، اما دل براش تنگ شده بود. این حد وابستگی به خانواده به خاطر این ده سالی بود که کسی رو جز خودمون نداشتیم. اما دیگه باید رو پای خودمون بایستیم و با انسان های دیگه در ارتباط باشیم. سرش رو برگردوند و بهش لبخند زدم.

- صبح به خیر برادر. یه روزی هست که ندیده بودمت!
لبخند ملیحی رو لب هاش نشست.

- اما...

- چیزی شده؟

لبفندش عمق گرفت.

- فیلی چیزا. همین دیشب...

یه دفعه پسری که نزدیکش ایستاده بود زد به پهلوش و با
فنده گفت:

- واو... با با کدوم دفتری حرف تو رابطه بودی و من خبر
نداشتم؟

انرژی و شیطنتی که تو چهره پسر بود باعث شد خندم بگیره.
آرمین دست پاچه گفت:

- ن... نه صبر کن... داری اشتباه می کنی! اون...

شونه هاش رو گرفت و وسط حرفش پرید:

- هی هی! آگه با اون تو رابطه نیستی بدش به من!

زبون آرمین بند اومده بود که رز لگدی به پاش زد و باعث

شد پسر آخی بگه و آرمینو ول کنه. رز با لبفندی شرورانه

گفت:

- فکر کردی کی هستی آقا پسر؟

پسر دستی به موهای بلندش که به تا پایین گوشش رسیده
بود کشید و نیشفندی زد:

- استاد دلبری دختران!

درست هم می‌گفت. پشمای کشیده سبز و موهای نیمه
بلند طلایی و هیکل خوبش از اون پسر خیلی جذابی ساخته
بود. اما... چهرش پسری رو که دنبال شکار می‌گشت رو
نشون نمی‌داد، بلکه پسر شوخ و دوست داشتنی‌ای رو به
رخ می‌کشید که نیت بدی نداشت. همین باعث شد خنده‌ای
توییش برآم که یه دفعه صدای معترض آرمین اومد:

- کِنت!

دستاش مشت شده بود و تو صورتش آثار کلافگی دیده
می‌شد. آرمین اون رو می‌شناخت؟ لبند موی زدم. حتما
هم اتاقیش بود. بنظر می‌رسید آرمین داره روابط خوبی
برقرار می‌کنه! پسری که کنت نام داشت، شونه‌ای بالا
انداخت و جواب داد:

- باشه بابا هرچی تو بگی، اصلا می روم سراغ یکی دیگه!
و این بار به رز نزدیک شد.

- چندسالته دختر جون؟

رز نگاه معناداری بهم انداخت و این بار من بودم که گلدی
به پای کنت زدم که عقب رفتن رز همانا و زمین خوردن
کنت همانا! دست به سینه لبخند پیروزمندانه ای زدم.

- به نفعته نه با برادرمو ازیت کنی نه دوستمو!
و از چهره در بهت فرو رفتش رو برگردونم که صدایش
باعث خنده ریزم شد:

- از اول هم باید می فهمیدم! هوف... سد دفاعی دخترا هم
خیلی مقاومه...

آخی به زبون آورد و بلند شد و ادامه داد:

- و خیلی هم مگم!

«آرمین»

حتی من هم از واکنش کنت بعد از زمین خوردن خندم گرفته بود، ولی خندم رو خوردم. من چرا انقدر کلافه بودم؟ کنت فقط داشت شوخی می کرد!

شرمنده دستش رو گرفتیم و سرم رو پایین انداختم.
- کنت، من...

با دست راستش محکم زد به شونم و نیشفندی زد.

- عیب نداره پسر! آخرش این جزایتم کار دستم داد!

و خندید. منم فقط لبفندی زدم. اما که نزدیکی ما داشت

می خندید، سعی داشت بغل دستیش رو قانع کنه که کنت

قصد بدی نداشته. جمعیت داخل حیاط کم کم زیادتر شد. دختر

مو سفیدی که دیروز کنار خانم کارلا ایستاده بود، مشغول

مرتب کردن صف ها شد؛ به ترتیب قد، درست مثل

دیروز. نمی دونم بطور اما این بار من و اما بغل دست هم

بودیم، تو دومین ردیف افقی صف.

نسیم فنک پاییزی با شدت بیشتر وزید و باعث شد اما
موهایش رو محکم بگیره تا مزاحم پشت سریش نشه. روبان
فیروزه‌ای رنگ دور دستش رو باز کرد و سعی کرد موهایش
رو ببندد، ولی بفاطر بادی که می‌وزید برایش راحت نبود. چند
لحظه فکر کردم و گفتم:

- آم...اما، آگه بنوای من می‌تونم برات ببندمش.
اما لبندی زد و باگفتن ممنونی، روبانش رو بوم داد.
روبان رو از زیر موهای بورش رد کردم و بالا کشیدم و گره
زدم. روی گره هم پایونی زدم تا محکم تر بشه. دوباره
چرفید و جلو ایستاد.

- ممنون، دفعه بعد قتما قبل اومدن می‌بافمش!
لبند عمیقی زدم و به جلو نگاه کردم.
- راستی، بنظرت چیزی درمورد اون دختر عجیب نبود؟
- کدوم دختر؟
- همونی که صنف رو مرتب می‌کرد.

اما دستش رو طبق عادت رو چونش گذاشت.

- آم... فب اون، پشماش رو بسته بود.

منم هم دست به سینه، با لحن متفکر ادامه دادم:

- درسته، یه چشم بند مشکلی داشت که هر دو چشمش رو

پوشونده بود. این عجیب نیست؟

- آ... آره. سعی کردم این مورد رو نادیده بگیرم... باید

دلیلی داشته باشه.

نفس عمیقی کشیدم و پیزی نگفتم.

کم کم تونستم دختری که نزدیک می شد رو بینم. میشه گفت

چهره زیبا اما ترسناکی داشت. با اخم ظریف بین ابروهاش،

مقابل صف ایستاد و دختر مو سفید هم کنارش...

اما دستش رو روی شونم گذاشت که مات چهره متعجبش

شدم.

- پیزی شده اما؟

- من... اون دختر رو دیشب دیده بودم!

نتوانستم بفهمم پی شده و به سکوت اکتفا کردم. دختر
در حالی که دست به سینه رو به روی صفا ایستاده بود، پیچ
و تاب موهاش رو با دستش به بازی گرفت. نفس عمیقی
کشید و سفرانش رو شروع کرد:
- من، ژاکلین نایت هستم؛ ژاکلین می نایت. بیست و
یک ساله، معلم جدید شما.

این بار منم تعجب کرده بودم. اون دختر جوان معلم ما بود؟
- از امروز، بی هیچ مقدمه‌ای آموزشتون شروع می‌شه.
اسنو!

و دختر مو سفید بغل دستیش، توماری از کیفش درآورد و
دست ژاکلین داد.

- روز اول، با کشف قدرت هاتون همراهه تا بتونم به
هر کدومتون آموزش و کتاب لازمه‌ی کار رو بدم. برای این
کار، میطی فراتر از اینجا نیازه.
تومار تو دستش رو باز کرد و ادامه داد:

- امروز به جنگل مرزی می‌رویم.

صدای تعجب بقیه بلند شد. جنگل مرزی خیلی بزرگ بود و انتهای انگلستان، در قطب مخالف اینجا بود! ژاکلین کاملاً فونسرد و بیخیال، برق آبی نه چندان مهربانش رو به توما، دوخت و زیر لب کلماتی به زبون آورد.

کم‌کم جرقه‌هایی دورش به وجود اومدن و دور دستش جمع شدن. ژاکلین دستش رو بالا برد و با مشت کردنش، جرقه‌های آبی رو به جلو هول داد که کنار هم جمع شدن و نوری واحد تشکیل دادن.

شدت نور زیاد بود و تو چشم می‌زد، فواستم دستم رو روی چشم‌هام بزارم که یک دفعه منبع نور تغییر شکل داد و به صورت معلق روی هوا موند. این تصویر یه جنگل بود که توی آسمون می‌دیدم، به صورت کاملاً مادی!

نگاهم به باریکه نوری که به صورت حلقوی دور مچ ژاکلین می‌چرخید کشیده شد.

با پایین آوردن دستش، تصویر رو زمین سوق داد، به طوری که یه انسان ایستاده بتونه ازش عبور کنه.
مس عجیبی داشتم، دست چپم درد شدیدی گرفت و مالم بهش چنگ زدم.

- حالت فوبه آرمین؟

متوجه نشدم بعدش چی شد، چون چشمام سیاهی رفت و روی دو زانو افتادم. یک دفعه تصویری مثل برق از ذهنم گذشت؛ یه جسم قرمز رنگ... یه چیز خیلی بزرگ! تا به خودم

اومدم و اطرافم رو نگاه کردم، از جام بلند شدم دست امای نگران رو گرفتم. سعی کردم شکل چیزیه که دیدم رو به یاد بیارم، ولی انگار هیچی تو حافظه‌ام ثبت نشده بود!

- هی پسر، اگه حالت فوب نیست زودتر بگو تا وقتمون

گرفته نشه، ما می‌تونیم درمانت کنیم.

ژاکلین این رو با لحنی کاملاً خشک گفت و نگاه سردش رو بهم دوخت.

- اسنو!

دختر چشم بند داری که انگار همیشه کنارش بود، جلوتر او می
و با صدایی خیلی لطیف گفت:

- بله؟

به من اشاره کرد:

- وضعیت اون پسر رو چک کن.

دختر مو سفید بهم نزدیک شد که هول کرده گفتم:

- نه... نه نیازی نیست. من فوبم.

اه... لعنت به این روابط اجتماعی من! دختر موسفید (اسنو)

بهم نزدیک تر شد. انگار تا کارش رو انجام نمی داد بیخیال

نمی شد. وقتی بهم نزدیک تر شد، متوجه شدم اون فقط

قدش کوتاه نیست، اون واقعا یه بچه ست! این رو می شد

از انگشتا و پاهای باریکش فهمید که درست مثل یه بچه

هفت هشت ساله بود... .

اسنو دستش و درست روی قلبم قرار داد و زیر لب زمزمه

کوتاهی کرد و رو به ژاکلین گفت:

- از نظر جسمی مشکلی نداره، اما رگ های ذهنش دچار اختلال جادویی شدن.

- آگه مشکل جسمی نداره پس مهم نیست. اگر دوباره دچار این علائم شد بهوش رسیدگی میشه.

دستم رو از سرم برداشتم و اطرافم رو نگاه کردم. دروازه هنوز باز بود و جنگل رو نشون می داد. دوباره درد فیزیکی توی دستم پدید که با اون یکی دستم مکم گرفتمش تا ندرزه. اما با نگرانی بهم نگاه می کرد.

- هنوز هم درد داره؟

لبفندی به مهربونیش زدم و خودمو جمع و جور کردم.

- نه چیزی نیست.

ذهنم پر از ابهام و سوال بود و هنوز سعی داشتم چیزی که دیده بودم رو به یاد بیارم. سعی کردم فکر کنم رو از این اتفاق منصرف کنم.

- امروز همگی از طریق دروازه تلپورتی، به قسمتی از جنگل‌های مرزی می‌ریم. شب! همگی به اتاق‌تون برید و هرچی که لازمه بردارید. سلاح و کاغذ و قلم با هرچی که دوست دارید. تا یک ربع دیگه دروازه بسته می‌شه. فقط من این طور فکر می‌کردم یا این دفتر واقعا خیلی دستور می‌داد؟

همه به سمت فوابگاه‌ها روانه شدن. من هم سمت فوابگاه پسران راه افتادم. به فوابگاه که رسیدم، وارد محوطه فالی با چهار پلکان شدم و از پله‌های سبز رنگ بالا رفتم. وارد راهروی فوابگاه شدم که زمینش چوبی و سقف و دیوارهایش یاسی بود و درهای هر اتاق روبروی هم ردیف شده بودن. راهرو با کریستال‌هایی نورانی که با فاصله منظم روی دیوار نصب شده بودن روشن می‌شد و در واقع راهروی فوابگاه پنجره‌ای نداشت. نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم.

یعنی منم می‌تونم جادوی خودم رو پیدا کنم؟ ممکنه، ممکنه
جادوی من و اما یکی باشه و من هم بتونم توانایی های
چپ دستی رو داشته باشم؟ از از شگفت زدگی و شاید
فوشالی، واقعا نمی‌دونستم پیکار کنم و زیونم بند اومده
بود... .

«اما»

وارد جنگل شده بودیم و همزمان درحالی که قدم می‌زدیم با عجیب‌ترین چیزای زندگی‌م، روبرو می‌شدم. کتابچه‌ای که همیشه توش درمورد گونه‌های گیاهی می‌نوشتم همراهم بود و قرار بود همین امروز پر بشه. گیاهها و گل‌های فیلی زیادی تو این جنگل مرزی وجود داشت و من نمی‌دونستم از کجا شروع کنم!

صدای لطیفی که به صدای یه بچه متمایل بود به گوشم رسیده توقف می‌کنیم.

این صدا متعلق به دختری بود که موهای سفید و چشم بندی مشکلی روی چشمش داشت، اسنو. تنها چیزی که ازش دیده بودم این بود که دست راست، ژاکلینه. ژاکلین...اون واقعا خودش رو لایق معلمی می‌دونست؟ همین معلمی چه فرقی با یه لغتنامه داشت که می‌فواست کل آموزشات رو مثل ترجمه تحت‌اللفظی به فوردمون برده؟

- من آگه جای ژاکلین بودم در این حد فشک با دانش
آموزا بر خورد نمی کردم!

این رو آروم به زبون آوردم، اما رز هم شنیدش و
تصدیق کرده:

- موافقم، اون اصلا حق نداشت اون طوری باهات
بر خورد کنه حتی آگه معلمت باشه!

و لبندی زد و با لحن مهریون همیشگیش ادامه داده:

- ولی ما از پیشش بر میایم و ثابت می کنیم نیازی به اون
نداریم!

لبندی شاید عصبی زدم.

- منظورم غرورش نیست، دارم از تدریسش حرف

می زنم. وقتی بنوای یه زبون جدید رو یاد بگیری، یه فرد با

تجربه می تونه معلم بهتری باشه یا یه فرهنگ لغت؟

رز سرش رو پایین انداخت و موافقمی گفت.

- شجاع باش اما، شاید بهتر باشه باهات صحبت کنی.

سرم رو تگون دارم. تحمل این شرایط برام از قبل
سفت تر هم بود.

- درسته، نباید همینجوری دست رو دست بذاریم... .

- همگی جمع بشین!

این یکی صدا متعلق آدم آهنی همیشه کنار ژاکلین نبود،
بلکه متعلق به خود ژاکلین بود. احتمالا میخواست
توضیحاتش رو شروع کنه. همه از جمله من، به سمت
منبع نه چندان دور صدا رفتیم. الان درست کنار جنگل
بودم و آگه یه قدم از درختا دور تر می رفتم، وارد موهه پر
درخت جنگل می شدم.

- آگه بنوام یه تعریف کلی از جادو بهتون بدم، جادو
قدرت کنترل کردنه و هیچ وقت ساخته نمی شه. ما جادوگر
ها، به محیط اطرافمون وابسته ایم، پس دلیلی که به اینها
اومدیم اینه که قدرت هاتون رو کشف کنید. هر یک از شما
قابلیت کنترل بخشی از عناصر طبیعت رو دارید.

شاید اشتباه می‌کردم، انگار تازه حوصله‌ش او مرده بود سر
باش. صورتش دیگه بی حس نبود و لبندی از رضایت
روی لبش شکل گرفته بود. انگشت اشاره‌ش جنگل رو
نشونه گرفت:

- همگی وارد جنگل بشین. اگه سوالی هست پاسفکوام.
کسی چیزی نگفت. خواستم برم که صدای پسری رو
شنیدم:

- من یه سوال دارم.
این صدای دوست آرمین نبود؟ آره، اسمش کنته. اون
دوست آرمینه پس نباید فراموشش کنم.
- پرس.

- فانوم نایت، من نیروم رو از قبل کشف کردم و
می‌تونم آتیش ایدار کنم. و البته این چیزی نیست که از
طبیعت گرفته بشه و بتونم کنترلش کنم، بلکه می‌تونم به
وجودش بیارم.

هم من و هم رز نتونستیم جلوی قیافه متعجبمون رو بگیریم. ولی ژاکلین خیلی فونسر جوابش رو داد:

- بهت توضیح خواهم داد. فعلا مجددا وارد جنگل می‌شیم. این واکنشش دقیقا مثل اون شب بود که در نهایت به من گفت هنوز نمی‌تونم این چیزا رو بفهمم. انگار جز حرفایی که برنامه ریزی کرده بود چیزی نمی‌گفت!

همه به طور پراکنده وارد جنگل شدن و من و رز با هم رفتیم. چشمم به آرمین خورد که انگار بازم کنت سر به سرش گذاشته بود و خورد خنده ریزی کردم.

- از اینجا به بعد...

رز هم امون نداد و وسط حرف ژاکلین پرید:

- پهوری قراره قدرت هامون رو کشف کنیم؟

ژاکلین:

- این که وسط حرف من می‌پرید کار درستی نیست

دانش آموز مقرر!

رز چیزی نگفت و سرش رو با حرص پایین انداخت.

- و در جواب سوال شما جناب...

انگشت ژاکلین کنت رو هدف گرفت که فاصله چندانی با من نداشت.

- آلن، کنت هنری آلن هستم.

- درسته آلن. جادوها به تمام عناصری گفته می‌شه که در طبیعت وجود داره و توانایی کنترل کردنه. کسانی که با کمک

انرژی جادویی یا مانا، می‌تونن این عناصر رو کنترل کنن.

تو جادوی آتیش، جادوگر از مانای اطرافش برای ایجاد

آتش استفاده می‌کنه. بدین صورت که می‌تونن مانا رو به

جا جمع کنن و بایه جرقه کوچک مانای اطراف دستت رو

آتیش بزنی. بعد آتش تو دستای تو قرار می‌گیره و

می‌تونن کنترلش کنن.

برام عجیب بود که اینقدر خوب به کنت توضیح می‌داد.

اون لحظه شبیه به استاد خبره شده بود.

کنت: پس یعنی خود ایبار آتش جزو توانایی من نیست؟
- تو یه آتش افزاری. اما استفاده از مانای اطراف کاریه
که هر جادوگری می‌تونه انجامش بده چون تنها چیزی که
نیاز داره نه توانایی منحصربه‌فرد و نه چیز دیگه ای، یه
جرقه‌ست!

و بعد، دستش رو پرفوند و بشکنی زد و مقابل پشمای
متعجبم شعله آبی رنگ تو دستش نقش بست! اون هم
یه آتش افزار بود؟

- وقتی که بشکن می‌زنی، جرقه‌ت به وجود میاد و مانایی
که اطراف دسته مثل سوفت آتیش می‌مونن.
پشمای کنت از شوق و حیرت برق می‌زدن و ژاکلین
لبند یه طرفه ای کنج لبش داشت.

- و راستی این نکته رو به خاطر داشته باش، تو نمی‌تونی
آتیش جادوگر دیگه ای رو کنترل کنی، این از قوانین جادو
تو دنیاست!